

قمقمه در فضا

علی به پسرعمویش سعید لبخند زد و گفت: «چقدر خوب شد که هوا خوب بود و تونستیم با هم بیایم پارک!» سعید سرش را تکان داد. علی قمقمه را توی کوله‌اش گذاشت. سعید به او نگاه کرد و گفت: «یه بطری آب معدنی می‌آوردی بهتر نبود؟»

علی جواب داد: «این قمقمه سال‌هاست با منه!» سعید توپش را برداشت. به پدرش گفت: «بابا ما می‌ریم طرف زمین فوتبال!» پدرش با خنده گفت: «خوب خودتونو گرم کنین تا بیایم ببریمتون!» علی و سعید خندیدند. کمی جلوتر باغبان را دیدند. چند تا لیوان یک بار مصرف را از توی باغچه برداشت. سعید بطری‌اش را از کوله‌اش درآورد تا آب بخورد. باغبان آن‌ها را دید. هر دو به او سلام و خسته نباشید گفتند. باغبان لبخند زد و گفت: «سلام ممنونم!» به بطری سعید نگاه کرد و آهسته با خودش گفت: «لیوان‌ها و بطری‌ها را میندازن همین جا. فکر می‌کنن باد می‌بره. یکی نیست بگه، آخه تو فضا که نمی‌بره! یه کم می‌ره اون ورتر!» بعد وسایلش را برداشت و رفت. سعید به علی گفت: «چقدر ناراحت بود!» علی گفت: «بنده‌ی خدا حق داره. می‌دونستی حدود صد هزار سال طول می‌کشه تا یه پلاستیک، تجزیه بشه؟» بابا و عمو به آن‌ها رسیدند. سعید داشت فکر می‌کرد. علی پرسید: «به چی فکر می‌کنی؟» سعید به علی نگاه کرد: «درست گفتی. بهتره منم یه دوست قمقمه‌ای داشته باشم». عمو گفت: «ای بابا شما هنوز این جابین؟ نرفتن زمین فوتبال که خودتون رو گرم کنین؟ پس باختتون حتمیه». همه خندیدند.

